

و خدايي که در اين نزدیکی است الاي اين شب بو باهي آن کلاج بلند...

احمد رمضان زاده

« ٠ ° À ìÿ = ٠ »

° À { , Z { ... • {

به قدری این حساده زنده است که از میان تاریکی های حافظه ام روشن و پر سرخ مثل روزی در خند کوبی دو ساعت پیش اتفاق افتاده، هنوز در خانه اول حافظه ام باقی است.

تا آن روز که کلاس هشتم بودم، خیال می کردم عینک، مثل تعلیمی و کراوات یک چیز فرنگی بآبی است که مردان تمدن برای قشنگی به چشم می گذارند. دای جان میز را غلام رضا که در تجدد افراط داشت، اولین مرد عینکی بود که دیده بودم. حلقه دای جان در واکس کفش و کار و پنجال و کارهای دیگر فرنگی تا بان مرا در حکرم تقویت کرد. گفتم هست و نیست، عینک یک چیز تجددانه است که برای قشنگی به چشم می گذارند.

É ĩ Z] • Á € ¼ ...
Â ĩ ¼ Z h ì e Z a Á • Y Á Z Â Ê Ì Ñ » Ç Â ì Õ e Ä Z] ñ y e ì ¾ Ê Ñ » d † { Ä] Ä ¼ Ê ° ^ e t É
O Z ¼ fu , { € ³ €] Á €] Ê] É Á d • Ä Ì { Z Ä e ^ Á • Y €
Ê] { Y Á € ¼ ,
µ Á Y È ĩ Z y Ä ì ^ Õ e d • y Ä Ä Ë Y Á y { ¾ » Á • Á Ç » Ä Ë Z Ä - | Õ e y { È »
Ä] Ä = ^ Õ e » Ä ĩ Z y Ä ^ Õ e »

این مطلب را داشته باشید و حالا سری به مدرسه ای که در آن تحصیل می کردم بزنیم. قد بنده به نسبت تنم همیشه دراز بود. ننه خدا حفظش کند - حروقت برای من و برادرم لباس می خرید، ناله اش بلند بود. مشکلی می گفت که: «دو برادری مثل علم نرید می ماند. دراز دار، می خواهید بروید آسمان، شور بیاورید.» در مقابل این قد دراز، چشمم سوز داشت و دست نمی دید. بی آنکه بدانم چشمم ضعیف و کم سوست. چون تابلو سیاه رانمی دیدم، بی اراده در همه کلاس با به طرف نیکت ردیف اول می رفتم.

É ĩ Z] • Á € ¼ ...
Ê Ë Z Ä Ì] ½ Y Â e , • Ä ĩ Ä †
Ê] { Y Á € ¼ ,
½ { Ä Ä , | « Y Ä Ê Z Ì Z » Ê » | È , È Ä Ê Z Ä Ä Ä

در خانه هم، غالباً پای سفره ناهار می ایستادم و چشمم نمی دید؛ پایم به لیوان آب خوری یا شتاب یا کوزه آب می خورد. یا آب می ریخت یا ظرف می شکست. آن وقت بی آن که بدانند و بفهمند که من نیمه کورم و نمی بینم، خوشگلیس می شدند. پدرم بدو بی راه می گفت. مادرم شاتم می کرد، می گفت: «به شتر افسار کینچه می مانی؛ شلخته و حردم بیل و پیل و هوسستی؛ جلویات را نگاه نمی کنی. شاید چاه جلویت بود و در آن پستی.» بدبختانه خودم هم

نمی دانستم که نیم کورم، خیال می کردم همه مردم، همین قدر می بینند!

در دم خودم را سرزنش مي کردم که با احتياط حرکت کن؛ اين چه وضعي است؟ داناکي چيزي به پايتم مي خورد و روياني راه مي افتد. اتفاق هاي ديگر هم افتاد. در فوتبال ابداً و اصلاً پيشرفت نداشتم؛ مثل بقيه بچه هاي مايم را بلند مي کردم، نشانه مي رفتم که به توپ بزنم اما پايم به توپ نمي خورد؛ بوري شدم؛ بچه هاي خنديدند؛ من به رگ غيرتم برمي خورد.

بدبختانه يک بار هم کسي به دردم نرسيد. تمام غفلت هايم را که ناشي از ناينياني بود، محل بر بي استعدادي و معطلي و دلنگاري ام کردند. خودم هم با آنها شريک مي شدم.

É Z] • Á ∈ ¼
 1 | < Ê » Ä { • d · Z ny Ê f" | , q Ê Z » a • Å] d ‡ { Â b Æ · ¶ d j & Ø e Ê] ¶ [Â] ° b e z ∈ B }
 Ê] , É · Z] Á | À] Ê] É · Z ' À · Á Ä { Â Æ Ì } ¶ ¼ Æ 9 » 1 | < Ê » Ê z Z
 Ê | Ì «
 Ê] { Y Á ∈ ¼ }
 { • Â y Ê » ∈] ° e ∈ Ì ε ± • Ä] 1 | < Ê » • Â]

با آن که چندين سال بود که شهر نشين بوديم، خانه ما شگل داتی اش را حفظ کرده بود، ممان داري ما پايان نداشت. خدايش بسيار مرد، پدرم دريا دل بود. در لاتی کارشاهان را مي کرد؛ سانش را مي فروخت و ممانش را پذيرايي مي کرد.

É Z] • Á ∈ ¼
 Ê À Z » ¶ Y Ê ; Á Á Æ Y] • m Ê À Ä » ¶] • Y { Ä É · Z ½ Ì Ä q Ê z Å Æ Æ Á • { ° Ì z Y Y] | " Y Ê z Å f ¶ Æ Ê e Ó
 É { ∈ ¼ ; Ê Y Ä Z Ì m À Ê Æ Æ e Ó d ‡ Ä f s É z { Ê ¼ z Y Ä m
 Ê] { Y Á ∈ ¼ }
 Ä | À œ z] É z Y | z ¼ Æ Y Ä Ê z À Ê » Y • ½ Z Ä Z < ½ Z Â] Ê Æ Ó Á œ z] Ê z Å] μ { Z Æ Ê z À -
 { Â }

يکي از اين ممانان پيرزن [ي] کارزوني بود. کارش نوحه سرايي براي زنان بود. روضه مي خواند. اتفاقاً شيرين زبان و نعتال هم بود. ما بچه هاي خيالي او را دوست مي داشتيم. چون با کسي رود باسي نداشت، رک و راست هم بود و عيناً عيب ديگران را پيش چشمشان مي گفت، نند، خيالي او را دوست مي داشت. خلاصه، ممان عزيزي بود، «زاد المعاد» و کتاب دعا و کتاب «جودي» و هر چه از اين کتب تعزیه و مرثيه بود، همراه داشت. همه اين کتباها را ديک بچه مي پيچيد. يک صيک هم داشت؛ از آن صيک هاي بادامي شکل قديم. البته صيک، گفته بود؛ به قدری گفته بود که فراموش سگته بود اما پيرزن کذاب به جاي دست فرام، يک تکه سيم سمت راستش حسابانده بود و يک نخ قند را مي کشيد و چند دور، دور گوش چشمي مي پيچيد. من قلا کردم و روزی که پيرزن نبود، رفتم سر بچه هايش. اول کتاب هايش را به هم ريختم. بعد براي مسخره از روي بدجنسي و شرارت، صيک موصوف را از جيبه هايش در آوردم. آن را به چشم گذاشتم که بروم و با اين ريخت مصحک سر به سر خواهرم بگذارم و دهن کجی کنم.

{ Z ¼ · YÄ { YÄ | z Y Ä y ² Ä Ä M Z] Ä - É € < ; i Ä Ä p · d i q Y Ä Y Ä E E Z Y · e u t z Ä u Ä z
Ä E · Z m Z « Ç · Ä { É { Ä m { Y Ä Ä m Y | ^ E ^ € Y Y Z Ä Y Q Y Z T
É » | Ä « É Z Ä Ä 6 , - · Ä { Y · ½ M 0 Z -] Z ± ½ Ä q Ä | z · Z ± i É » [Z Ä - , ¥ Z i € § ·
¾ f < Y ~ ³ É ^ - € ± d Ä Ä] E ± É Y €] ½ { € - ¾ i ¼ - , 1 { € - Ö « d §
½ { € - É n ½ Y Ä { d, E } Y Y · É
É] { Y Ä € ¼ , «
¾ f < Y ~ ³ É ^ - € ± d Ä Ä] E ± É Y €] ½ { € - ¾ i ¼ - , 1 { € - Ö « d §
½ { € - É n ½ Y Ä { d, E } Y Y · É

آه، مرکز فراموش نمی کنم. برای من لحظه عجب و عظیمی بود؛ همین که سینک به چشم من رسید، ناگهان دنیا برایم تغییر کرد؛ همه چیز برایم عوض شد. یادم می آید که بعد از ظهر یک روز پاییز بود. آفتاب رنگ رفته و زردی طالع بود. برگ درختان مثل سربازان تیر خورده تک تک می افتادند. من که تا آن روز از دخت با جز انبوهی برگ در حسم رفته چیزی نمی دیدم، ناگهان برگ ها را جدا جدا دیدم. من که دیوار مقابل اماقمان را یک دست و صاف می دیدم و آجرها مخلوط و باهم به چشم می خورد، در قمری آفتاب، آجرها را تک تک دیدم و فاصله آنها را تشخیص دادم. نمی دانید چه لذتی یافتیم؛ مثل آن بود که دنیا را به من داده اند. ذوق زده. لشکن می زدوم و می پریدم. احساس کردم که من تازه متولد شده ام.

É] { Y Ä € ¼ , «
¾ ° Ö E] ½ Y Ä Y € · S Y É Ä Z Ä Ä - Ä { Y { ¾ » Ä E Z Ä Ä { Z i f § { Y É » Ä { · Ä y € i e ½ Y · Z] € ±
É ³ { · © Ä Y Ä E Z · Ä

سینک را در آوردم، دوباره دنیای تیره در چشم آمد. اما این بار مطمئن و خوشحال بودم. آن را بستم و در جلدش گذاشتم. به ننه هیچ نگفتم. فکر کردم اگر یک کلمه بگویم، سینک را از من خواهد گرفت و چذنی قلیان به سرو کردم خواهد زد. می دانستم پسر زن تا چند روز دیگر به خانه ما بر نمی گردد. قوطی حللی سینک را در جیب گذاشتم و سرخوش از دیدار دنیای جدید به مدرسه رفتم.

دس ساعت اول تجزیه و ترکیب عربی بود. معلم عربی، پیر مرد شوخ و نکته گویی بود. من که دیگر به چشم اطمینان داشتم، برای نشستن بر یکت اول کوشش نکردم. رفتم و در ردیف آخر نشستم. می خواستم چشمم را با سینک امتحان کنم. کلاس ما ساگر و زیادی نداشت. همه شاگردان اگر حاضر بودند، تا ردیف ششم کلاس می نشستند. در حالی که کلاس ده ردیف یکت داشت و من برای امتحان چشم مسلح، ردیف دهم را انتخاب کرده بودم. این کار با مختصر سابقه شرارتی که داشتم، اول وقت کلاس، سوء ظن پیر مرد معلم را تحریک کرد. دیدم چپ چپ به من نگاه می کند. پیش خودش خیال کرده چه شده که این شاگرد شیطان، برخلاف همیشه که کلاس نشسته است. کنگد کاسه ای زیر نیم کاسه باشد.

É z Z] · Ä € ¼ ,
| , Z] É Y Ä , ù | < Z] Ä ± Z Ä ° i É » € Ä Z ' É Y - Ä ± Ö E » Ä \ n e Z E] z Z Ä ³ É] » Ä Z ' j
½ | i Ö E - É |] É Ö E

بچه ها هم کم و بیش تعجب کردند؛ خاصه آنکه به حال من آشنا بودند. می دانستند که برای ردیف اول سالها نجبال کرده ام. با این همه، درس شروع شد. معلم، عبارتی عربی را بر تخته سیاه نوشت و بعد جدولی خط کشی کرد. یک کلمه عربی را در ستون اول جدول نوشت و در مقابل آن کلمه را تجزیه کرد. در چنین حالی، موقع را منتقم شمردم؛ دست بردم و با دقت عینک را از جبهه بیرون آوردم؛ آن را به چشم گذاشتم. دسته سیمی را به پشت گوش راست گذاشتم. نخ قند را به [پشت] گوش چپ بردم و چند دور تاب دادم و بستم.

در این حال، وضع من تماشایی بود. قیافه یغورم، صورت در شتم، بینی گردن کش و دراز و عقابی ام، بیچ که ام، با عینک با دایمی شیشه کوچک جور نبود. تازه اینها به کنار، دسته های عینک، سیم و نخ قوز بالا قوز بود و هر پدر مرده مصیبت دیده ای را می خنداند؛ چه رسد به ساگردان مدرسه ای که بی خود و بی جهت از ترک دیوار هم خنده شان می گرفت.

É ħ Z] • Á € ¼

¼ € - ½ Y | À q Á { • ✕ « ¶ Z ¶ E » Á « \ ± Z À f

خدا روز بد نیس آورد. سطر اول را که معلم بزرگوار نوشت، رویش را بر گرداند که کلاس را بسیند و دک شاکردان را از قیافه ها تشخیص دهد؛ ناگهان مجلس به من افتاد. حیرت زده کج را انداخت و قریب به یک دقیقه بر روی چشم به عینک و قیافه من دوخت. من متوجه موضوع نبودم. چنان غرق لذت بودم که سراز پانمی شناختم. من که در ردیف اول با هزاران فشار و زحمت نوشته روی تخته را می خواندم، اکنون در ردیف دهم، آن را مثل بلبل می خواندم.

مسوکار خود بودم؛ ابد آتو جی به ماجرای شروع شده گذاشتم. بی توجهی من و اینکه با نگاه با بیچ اضطرابی نشان ندادم، معلم را در غن خود تقویت کرد. یقین شد که من بازی جدیدی آورده ام که او را دست میندازم و مسخره کنم.

É ħ Z] • Á € ¼

[Á ~ n » • Á √ [» Y Á y É » ½ Y Á • Å | € My Á Å Æ y ¶ ^ d ¶ ¶ [» Z] 6 €] Á

ناگهان چون پلنگی ششمناک راه افتاد. اتفاقاً این آقای معلم لجه غلیظ شیرازی داشت و اصراً داشت که خیلی خیلی حامیانه صحبت کند. همیطور که پیش می آمد، بالجه خاصش گفت:

« به به! مثل قوال ها صورتک زدی؟ مکه این جا دسته هفت صندوقی آوردن؟ »

تا وقتی که معلم سخن نگفته بود، کلاس آرام بود و بچه ها به تخته سیاه چشم دوخته بودند. وقتی صدای آقا معلم را شنیدند؛ ساگردان کلاس رو برگردانیدند که از واقعه با خبر شوند. همین که ساگردان به عقب نگرستند، عینک مرا با تو صیفی که از آن شد، دیدند؛ یک مرتبه کوبی زلزله آمد و کوه شکست.

É ħ Z] • Á € ¼

صدای ميب خنده آنان کلاس و مدرسه را مکان داد. هرچه تمام ساگردان به قهقهه افتادند، اين کار، بیشتر معلم را عصباني کرد. براي او توهم شده همه بازی ها را براي مسخره کردنش راه انداخته ام. احساس کردم که خطري پيش آمده؛ خواستم به فوريت عينک را بردارم. تا دست به عينک بردم فرياد معلم بلند شد: «دست نزن؛ بگذار، همین طور تو را با صورتک پيش مدير بصرم. تو را چه به مدرسه و کتاب و درس خواندن؟»

حالا کلاس سخت در خنده فرو رفته، من بدبخت هم دست و پايم را کم کرده ام. گنگ شده ام؛ نمی دانم چه بگويم. مات و مبهوت عينک گذا به چشمم است و خيره خيره معلم را نگاه می کنم. اين بار سخت از جا در رفت و دست آمد کناريکت من و چنين خطاب کرد: «پاشو برو بيرون.»

من بدبخت هم بلند شدم، عينک ها نظور به چشمم بود و کلاس هم غرق خنده بود، پریدم و از کلاس بيرون جستم. آقای مدير و آقای ناظم و آقای معلم عربي کسيون کردند. بعد از چانه زدن بيار تقسيم به اخراجم گرفتند. وقتی خواستند تقسيم را به من ابلاغ کنند، ماجراي نيمه کوري خود را براي شان گفتم. اول باور نکردند اما آن قدر گفته ام صادقانه بود که درنگ هم اثر می کرد.

وقتی مطمئن شدند که من نيمه کورم، از تقصيرم گذشتند و آقای معلم عربي با همان لجه گفت: «بچه، می خواستی زودتر بگویی، جونت بالا بیا، اول می گفتمی. حالا فردا وقتی مدرسه تعطيل شد، بيا شاه چراغ دم دکون مينز سلیمان عينکاز.» فردا پس از يک عمر نچ و بدبختی و پس از سخت ديروز، وقتی که مدرسه تعطيل شد، رفتم در صحن شاه چراغ، دم دکان ميرزا سلیمان عينکاز. آقای معلم عربي هم آمد؛ يکی يکی عينکها را از ميرزا سلیمان گرفت و به چشم من گذاشت و گفت: «مگاه کن به ساعت شاه چراغ بين عقربه کوچک را می بينی يانه؟» بنده هم يکی يکی عينک ها را امتحان کردم. بالاخره يک عينک به چشمم خورد و با آن، عقربه کوچک را دیدم.

پانزده قران دادم و آن را از ميرزا سلیمان خريدم و به چشمم گذاشتم و عينکی شدم.

É Á Á „ a ¾ f » Ä Z ³ • Z ⁻

: Ê ÷ Z] • Á € ¼ ,

| ì] Z ì] ... • { ¾ f » • { Y • € Ë • Ç | ‹ Ž z œ » É Z

برو بر Ê À ¼ Æ] v Ê , ÿ | ¼ Ê 6 f u Y • Ä Z q Á Ä • Ä € ÿ | ç z] Y q c Ä z " ¼ | Ê {

مسور k Z Æ f] Y ² Ä ‹ Ä Ä Ê f ‹ Z Ä ¾ ¼ ¼ Æ q y ¾ ^ 9 u { Ä] c Z " f • Y

| Ä ‹ Z] Ä f ‹ Y { Ê Ë Ô » Y d ì = ¼ Ä Y Ä ⁻ | ì] Z ì] Ê ¼

| ì Ä ⁻ Ä = m Ä e ¾ ì ^ a É Z Ä Ä f ^] Y Á • Y Ä ÷ Y • Ä Ä ® Ä Ê Z] , Ê Ë ¼ † Y Z Ä Ä Æ ¾ ¼ h œ Ì »

{ Ô ì » • Ä ← Ä ì • Y ‹ ≠ Z " »

° n Ä • Ä • ← ¹ | ¼ Ä ^ a Z] ¹ Ä { • Ä ÷ Ê ^ ì e € e Ê • Z

Ê ÷ | Ê { Ç Ä q Ä » ← Ê ÷ Z ì] d " •

| ì] Z ì] É Y Ä ÷ Ä ¼ ÷ ¾ ì ^ a Ê f ^] Y Á • Y Ä ÷ Y

Ê] { Y Á € ¼ ,

| ì ^ Ê Ä Ä] Y • € Ë • É Z Ä Ä Ë

| ì ³ Á d 6 « { Ê] ½ { Ä] | Ä ÷ Z »

½ | ì œ ⁻ d • Z n] y • Ä]

Ä ÷ Z ì » Z ÿ c Z u Ô ~ • Y • Y Ä { Z " f † Y [½ Y Á • Á Ä { Z † ! • Y

| ì Ä ⁻ Ê † • €] € Ë • € • Z Ä ÿ Ä] Ä = m

اول شخص مفرد | Ê { È Ë Ä Y •

دانش آموز کلاس ششم Ê , • Y d = ì • z ‹

وقتی شورای مدرسه مطمئن می شود شخص اول نیمه کور است و از تقصیرش می گذرند k Á Y È ~ - ÷

É € ° § Á € ¼ ,

عینک زدن و کراوات بستن ، استفاده از کارد و پنچال و واکس زدن . d ^ ÷ Y { Ê » { = | n e Á ½ = | ¼ e È ÷ Z œ

| ì Ä ⁻ ¶ ì , v e ¼ Z Ê # Y €] Ê , • Y d = ì • z ‹ Z] Y • ½ Z ì § Y € -

| ì Ä { t ì " Ä e Ê ÿ Z ¼ f m Y ¶ » Z e • { t " ÷ Ä] { Z ¼ f

روان خوانی

دیدار

طلبه جوان، در آن سرمای کشنده که در تهر آن بیچ پیشینه نداشت، برف بلندرامی کوبید و پیش می رفت یا برف کوبیده را پیش می کوبید. قبای خویش به خود چسبان، تنها. تنها.

É Ğ Z] • Á € ¼

{ Z È • ¥ €] | À ,] ¥ €] À Ì Ö Ì a

طلاب دیگر، چند خند با هم می رفتند و در این گروهی رفتن، کرمایی بود. تنگ هم، گفت و گو کنان اما طلبه جوان ما - حاج آقا روح الله موسوی - به خویش بود و بس.

É Ğ Z] • Á € ¼

{ Â } { Â y μ Z u • { { Â } Š È Â y Ä } ° { Â } Z È Z u { Á • Â } < >

حاج آقا روح الله از میدان نخبه الدوله که گذشت، بخشی از شاه آباد را طی کرد؛ به کوه مسجد می رسید، به در خانه حاج آقا مدرس رسید و ایستاد. در گذشته نبود اما کون نبود حاج آقا در قدری فشار داد در گذشته شد. طلبه جوان پاره دون آن حیاط محترم گذاشت و به خود گفت: «خوب است که نمی ترسد. خوب است که خانه اش محافظی ندارد و در خانه اش سخت و کلونی؛ اما او را خواهند کشت. همین جا خواهند کشت. رصنا خان او را خواهد کشت. انگلیسی ها او را خواهند کشت. چه قدر آسان است که بایک تانچه وارد این حیاط شوند، به جانب آن اتاق بروند و تیری به قلب مدرس سلیک کنند قلب یا مغز؟ خدایا، چرا هنوز، بعد از بیست و دو سال، بیست و دو سال... ذهن من این مسئله را نگذاشته است؟ به قلب مدرس سلیک کردند یا به مغز؟

É Ğ Z] • Á € ¼

• { | À] d Ö a d " q ® q Â - € 6 -

چرا مدرس گفت: «قران جیبی اش به انداز یک سکه سوراخ شده بود.» و چرا مدرس می گفت: «صورت که نداشت، آقا، سر هم، نمی...» آقا روح الله باز کیر افتاده بود کدام یک مهم تر از دیگری است؟ حاج آقا مدرس با کدام یک از این دو بیشتر کاری کند؟ قلب یا مغز؟ کدام را ترجیح می دهد؟

«... آقایان محترم، علما، روحانیون حوزه ما، با مغز یاتان با حکومت طرف شوید، با قلب یاتان با خدا، اینجا حساب کنید، بسجید، اندازه بگیرید، حرکت کنید ازید؛ چرا که با حرکت اندازان بدنهاد روبرو هستید اما آنجا با قلب یاتان، با خلوصتان، با طهارتتان، تسلیم تسلیم با خدا روبرو شوید. اینجا، به بیچ قیمت سنگین؛ آنجا سگته و خمیر شده باشید. اینجا همه اش، در پرده بانید؛ آنجا در محضر خدا، پرده با بردارید...»

É Ğ Z] • Á € ¼

| Ì À - Ä ^ ‡ Z v » | È • Y | À Ì]

آقاروح الله جوان، دلش نهي خواست نمبر برود اتادش مي خواست حرف بايش را بنزد. هميشه که قرار انتخاب بود. «دماه مبارک رمضان ياد محترم و صفر، آيا براي تيلنج بروم؟ باز کردم به خمين؟ از پلته هاي، همان نمبر که حاج مصطفي بالامي رفت؛ بالا بروم؟ جوان، بالا بلند، موقر، آرام، بروم بالاي نمبر و بگويم که رنج رعيت بس است؟ حکومت خان هاي قذاره کش بس است؟ بگويم که در خانه حاج آقا مدرس که عليه دشمنان شمامي جنگد، هميشه خدا باز است و رضا خان او را خواهد کشت؟

طلبه جوان وارد اتاق آقاي مدرس شد؛ سلام کرد، قدری خميد و همان جا پاي در نشست، که سوز برف بود و در زمي دهن کثوفه در.

$\hat{E} \in Z \cdot \hat{A} \in \frac{1}{4}$

$\in \text{ioe } \frac{1}{4} \langle \hat{E} \hat{Y} \hat{A} \hat{z} , | \hat{z} \cdot \hat{E} \rangle \{ \hat{A} y | \cdot Z - \rangle \hat{A} \} , \cdot \hat{A} \cdot \hat{A} \} \text{¶} = \hat{z} \hat{A} e Z \} \hat{A} - \hat{E} - -$

$\frac{3}{4} \hat{A} e a$

آقاي مدرس، طلبه را به اندازه سه بار ديدن مي شناخت اتا نه به اسم و رسم. برادرش حاج آقا مرقضي پسنيده را که در مدرسه سه سالار، که گاه در محضر مدرس تلمذ مي کرد، ميش مي شناخت اتا هرگز حس نگرده بود که اين دو روحاني جوان ممکن است برادر هم باشند. پنج شباهتي به هم نداشتند. آدمي زادمي توانست به نگاه آن کي تکيه کند. همان طور که به يک بالش پر تکيه مي کند. و مي توانست نگاه اين کي را در چلته کسان بنشانند و به سوي دشمن پرتاب کند و مطمئن باشد که دشمن را متلاشي خواهد کرد.

$\hat{E} \in Z \cdot \hat{A} \in \frac{1}{4}$

$\frac{1}{2} Z \frac{1}{4} - > \hat{A} \cdot$

طلبه اي گفت: «جناب مدرس در کچه و بازار مي گويند که شمشکلتان بار صفا خان ميرنج در اين است که سلطنت را مي خواهيد، نه جمهوری را و اعقتاد به بتهاي خاندان سلطنت داريد و نظام شاهنشاهي را موهبي الهي مي دانيد؛ حال آنکه رصفا خان ميرنج و سيد ضياء و بسياري ديگر مي گويند که کار سلطنت تمام است و عصر جمهوری فرارسيده است...»

مدرس، مدت با بود که با اين ضربه با آشنائي داشت و با درد اين ضربه با و به همين دليل، هميشه پانخ را در آستين داشت.

خير آقا... خير... بنده با سلطنت چه از آن قاجار باشد چه ديگري و ديگري. ابد ابد موافق نيستم؛ يعني، راستش، اصولا نظام سلطاني را نظم مطلوبي براي امت و ملت نهي دانم.

امروز، سلطان در مانده قاجار، در آستانه سقوط نهياني، تازه متوجه شده است که خوب است سلطنت کننده حکومت، خدمت کننده خيانت اتا اين غول بي شخ و دم که معلوم نيست از کدام جهنمي ظهور کرده و چطور او را يافته اند و چطور او را از دهباني سعادت آلمان - به آنجا رسانده اند، تمام وجودش خودخواهي و زور پرستي و ميل به استبداد و اطاعت از انگليس هاست... شما، حرفي داري فرزندم؟

- از کجا دانستيد که حرفي دارم، حاج آقا؟

- از محابستان، در محابستان اعتراضی هست.

- می گویم: «شما به تومنندی رصناخان اعتراض دارید یا به بیکانه پرستی اش؟»

- مسطورت چیست فرزندانم؟

- زمانی که ضمن بحث، می فرمایید «این غول بی سناخ و دم»، انسان به یاد لائری پیش از اندازه شما در برابر این غول انذامی رصناخان می افتد و این طور تصور می کند که مثل شما رصناخان، مثل شگل و شمایل و تومنندی اوست. نه اینکه او را آورده اند بی هیچ پیشینه در علم سیاست و دین و جاهل است و مستبد و به دلیل همین جهل هم او را نکه داشته اند نه، میگل.

E] { Y A € ¼

½ Z y Z " • • Y 9Ã • Z fWZY(E] µÃ• Z % EY

مدرس سکوت کرد. سکوت به دراز کشید. آقا روح الله دانست که ضربه اش ساده اما سنگین بوده است.

عذرمی خواهم حاج آقا، قصد آزارتان را نداشتم؛ شما، وقتی در حضور جمع به مسامحه به تومنندی یک نظامی بدکار اشاره می کنید، به بخشی از موجودیت آن نظامی اشاره می فرمایید که پدید آمدنش در دید اختیار آن نظامی نبوده و ارائه الهی و تومنندی پدر و مادر روستایی - احتمالاً در آن نقش داشته است. در این حال، شما را به بی عدالتی متهم خواهند کرد و اقتدار کلام عظیمتان را در خطر خوف آور استبداد، درک نخواهند کرد و همه جا خواهند گفت که آقای مدرس، مرد خوب و شوخ طبعی است که سخنان سنگین بسیار می گوید اما مسائل جدی قابل تأمل، چندان که باید در چینه ندارد و دشمنان شما و ملت و دین بهانه خواهند یافت و با آن بهانه، نه فقط شما را بلکه مارا که شما پرچمداران هستید، خواهند کوبید و له خواهند کرد... باز سلسله

خاموشی.

E Z] • A € ¼

d ± Y { Y A ± E] A Ä E Z » E] { • Y | Z Ä f A q • { E , i q - Z A ± € e •

E] { Y A € ¼

E (A » Z y ± E • Z] Z i z Ø Y q Z Ä f A q • { Ä E Z A - ¾ i ¼ ° Z ½ Z

طلاب سربزه زیر افکنده بودند. صدایشان از دهان این طلبه بی پروای خوش بیان بیرون آمده بود، بی کم و کاست. مدرس تاثر را پس نشاند.

- کاش که شما، با همه جوانی تان، به جای من، به این مجلس شورایی رفقید. شما به دقت و مؤثر سخن می گوید، حاج آقای جوان!

- ممنون محبتتان، ستم حضرت حاج آقا مدرس، اما من این مجلس را چندان سایه نمی دانم که جای روحانیت باشد. آنچه را که شما می گوید، دیگران هم می توانند بگویند. آنچه که شما می توانید انجام بدهید که دیگران نمی توانند، دعوت جمع مسلمانان ایران است به مبارزه تن به تن با قاجاریان و رضاخانیان و جنگی ظالمان و وابستگان به

اجانب. اگر سرانجام، به کمک ملت حکومتی بر کار آورديد که عطر و بوی حکومت مولا علی (ع) را داشت، وظیفه خود را به عنوان یک روحانی مبارز تمام عیار انجام داده اید.

- طلبه جوان! آیا منظورتان این است که اصولاً، من موجود هدف کم کرده امی، ستم؟

- خیر، هدف شما برای کوتاه مدت خوب است که بنده به عنوان یک طلبه کوچک جست و جوگر، به این هدف اعتقاد دارم اما روشتان را برای رسیدن به این هدف، روشی درست نمی دانم. شما، با دقت و قدرت، به نقطه ضربه پذیر روضه خان ضربه نمی زنید بلکه صبر به ایستادن را غالباً، به سوی او و دیگران، بی هوایرتاب می کنید. شما در سکر مشروطیت ایستاده اید اما یکی از رهبران ما، سالها پیش، از مشروطیت سخن گفته است و در اسلام، شرع مقدم بر شرط است.

$\hat{E} \in Z \cdot \hat{A} \in \frac{1}{4}$

$\setminus \hat{A} \sim \gg , \frac{3}{4} \hat{E} \{ \cdot \in \langle d 6 \ll \{ \hat{E} \}$

شما، به اعتقاد این بنده ناخیز، این جنگ را خواهید باخت و روضه خان به هر عنوان خواهد ماند و بساط قدری اش را پهن خواهد کرد و ما را بار دیگر - چنان که ماه قبل فرمودید - از چاله به چاه خواهد انداخت؛ شاید به این دلیل که آقای مدرس، تنهای تنها هستند و همراهانشان، اهل یک جنگ قلمی نیستند و در عیسن حال، آقای مدرس، که چه بسا سکر ظلم حمله می کند اما از سکر حدل به سکر ظلم نمی تازد. در این مشروطیت چیزی نیست که چیزی باشد....

$\hat{E} \in Z \cdot \hat{A} \in \frac{1}{4}$

$\frac{1}{2} \{ \in \hat{E} \in e \} \parallel \parallel \circ \in \gg \cdot Z q \{ \frac{3}{4} f y Y | \hat{z} Y \hat{A} Z q$

$\hat{E} \} \{ Y \hat{A} \in \frac{1}{4}$

$\mu | \ddot{Y} \in \hat{A} \ddagger \hat{A} \hat{\wedge} \in e$

مانعی ندارد اسم شیر نشتان را بر سر ستم؟

- بنده روح الله موسوی خمینی، ستم. از قم به تهران می آیم. البته به مذرت.

- بله... شما تا به حال، چندین جلسه محبت کرده اید و به دیدن من آمده اید و همیشه همان جا پای در نشسته اید... چرا تا به حال، در این مدت نظری ابراز نداشته بودید

فرزندم؟ چرا تا به حال، این افکار جوان و زنده را بیان نکرده بودید؟

- می بایست که به حداقل به سختی می رسیدند، آقا! کلام خام، بدتر از طعام خام است.

طلبه جوان بهنگام برخاستن رامی دانست، چنان که بهنگام سخن گفتن را.

طلبه برخاست.

مدرس برخاست.

جگلی حاضران برخاستند.

- حاج آقا روح الله، شما که زحمتی نیست یا هست و قبول زحمت می کنید بیشتر به دیدن ما بیایید. بیایید و با ما گفت و گو کنید. البته بنده بیشتر ما ایلم که در خلوت تشریف میاورید تا دو به دو در باب مسائل مملکت و مشکلات جاری حریف بزیم و بعد شما نظریات و خواسته های مرا به گوش طلاب جوان حوزه برسانید...

- سعی می کنم آقا.

- طلبه جوان، قدری به همه سوخمد و رفت تا باز برف های نگوبیده را بکوبد.

شب به شدت سرد بود، دل روح الله، به حدت گرم - «آتش که نمیرد، همیشه در دل او بود»....

مدرس به طلاب هموز استاده گفت: «می بینم که در جامی جنید ابا جرت ترک مجلس مراندارید.. تشریف بیاید! تشریف بیاید! اگر می خواهید پی طلبه جوان بروید و با او طرح دوستی بریزید، شتاب کنید که فرصت از دست خواهد رفت...

طلاب جوان، در عرض پیاده رود کنار هم، همه سر بر جانب حاج آقا روح الله کردند، می رفتند - در سکوت و نکلین کرده بودند او را. چه کسی می بایست آغاز کند؟

- حاج آقا موسوی! ما همه مشتاقیم که با نظریات شما آشنا شویم... ما مشتاق دوستی با شما هستیم.... سنگ روی سنگ برای ساختن ارکی به رفعت ایمان.

شهر سرد.

مستاب سرد.

یک تاریخ سرما.

و جوانی که با آتش درون، پیوسته در محاطه موخن بود....

° ì Ä Y €] Y • { Z ÿ , • Y | È { Ä ‡

d § Z È • { Á - . .

| ì Ä - È ‡ • € Ä ½ Z » » , | È { È Ë Ä È f € œ ÿ .

. | Ä - È » È § € » Y • Ä • È Ä ì ¼ y ¹ Z » Y d = ì • z ‹ È Z Ä